

امروز خوشبختی

به قلم سوغارو میاکی

ترجمه: شایان موسوی فرد



امروز خوشبختی

سوگارو میاکی

ترجمه: شایان موسوی فرد



فهرست

۱. پیمانی ده ساله
۲. آغاز یک پایان
۳. صفحه نمایشگر نشسته
۴. بریم جواب را بررسی کنیم
۵. هر چیزی که بعد از الان اتفاق می افتد
۶. کسی که تغییر کرد، کسی که نتوانست
۷. غارت کپسول زمان
۸. کار های نامناسب
۹. اینقدر خوبه که باور کردنش سخته
۱۰. به یک دوست قدیمی
۱۱. استدلالی برای زیارت کردن ماشین فروش
۱۲. دروغ و آرزویی کوچک
۱۳. یک چیز قطعی
۱۴. دوره آبی
۱۵. هدیه مگی

پیمانی ده ساله

وقتی برای اولین بار در مورد خرید و فروش طول عمر زندگی شنیدم، من را به یاد یک سخنرانی اخلاقی در دوره دبستان انداخت. معلم ما، زنی که حدوداً بیست سال داشت، سوالی جدی در کلاسش مطرح کرد، کلاسی پر از بچه های ده ساله که حتی نمیدانستند چطور باید در مورد خودشان فکر کنند.

«خب، بچه ها، زندگی آدم بعنوان با ارزش ترین چیزی که داره، چون غیرقابل بازگشته. اگه بخوایم با پول ارزشش رو حساب کنیم، به نظر شما چقدر ارزش داره؟»

او صبر کرد و ادای این را در آورد که انگار دارد به سوال خودش فکر میکند. ظاهراً، فایده ای نداشت. رو به تخته سیاه کرد، و گچ به دست حدود بیست ثانیه خشکش زد. در همین میان، کلاس در تکاپو برای پیدا کردن جواب بود. بیشتر بچه های کلاس معلم زیبا و جوان را دوست داشتند و میخواستند جواب درست را پیدا کنند تا معلم را خوشحال بکنند و از آنها تعریف بشود.

یک خرخون جوابش را گفت.

«با توجه به چیزی که من تو یه کتاب خوندم، حقوق یه سالاریمَن * نزدیک دویست یا سیصد میلیون یه، فکر کنم این میانگین درستی برای همه افراد باشه.»

نصفی از کلاس متحیر به نظر میرسیدند، و نصفی دیگر ناراحت.

* salaryman : کارمند های ژاپنی

که خیلی تلاش میکنند.

تقریباً همه کلاس از آن بچه خرخون متنفر شدند.
معلم با صورتی در هم رفته گفت: «بله، درسته»
«فکر میکنم بیشتر بزرگترها جواب مشابهی به شما بدن.
محاسبه ارزش یک فرد بوسیله مقدار پولی که یک نفر
میتونه در طول زندگیش بدست بیاره یکی از جواب هاست.
ولی من از شما میخوام که این طرز فکر رو فعلاً کنار بزارید...
نظر تون درباره این چیه؟ من یه مقایسه ای انجام میدم.
یکی دیگه از سخنان بزرگانی که خودم بهش رسیدم.»
هیچکس نمیتوانست بگوید او دقیقاً با گچ آبی چه بر روی
تخته میکشید. آن به اندازه یک آدم پیچیده و در عین حال به
روشنی روز بود.

ولی نیت خودش هم همین بود.

«چیزی عجیب و ناشناخته، بی نهایت پول دارد. آن چیز به
دنبال تصرف زندگی یک فرد است. پس او دنبال کسی
میگردد که زندگی اش را بفروشد. و یک روز، شما به صورت
اتفاقی با اون چیز هم مسیر میشوید و او از شما میپرسد:
«هی، میخوای زندگی که مالکش هستی رو بفروشی؟»
معلم مکثی کرد.

«چی میشه اگه بفروشیمش؟» پسری که دستش را بالا
برده بود با جدیت تمام سوالش را پرسید.

«به نظرم، میمیری.» خیلی رک این جمله را گفت.

«به همین دلیل هست که باید اولش جواب رد بدید. ولی
اون چیز پافشاری میکند. میگوید: «فقط نصفش. تو شصت
سال دیگه داری. میشه سی تا شو به من بفروشی؟»

راستش ، خیلی بهش نیاز دارم.»

همان موقع، در حالتی که به چانه ام تکیه داده بودم ، فکر کردم، آها ، گرفتم. یه زندگی کوتاه ولی با پول بهتر از (منطقی تر از) از یه زندگی طولانی ولی بی پول است.

« ولی اینجا یه مشکلی هست. این خریدار عجیب چقدر باید برای خریدن عمر شما بده ؟ و بزارید اول از هرچیز بهتون بگم، جواب درستی وجود نداره. من فقط میخوام بدونم که شما چی فکر میکنید و جواب تون چیه. برگردید سمت کسانی که کنار شما نشستن و بحث کنید.»

کلاس از زمزمه حرف های بچه ها پر شد.

ولی من شرکت نکردم. یا دقیق تر بگویم، نتوانستم.

چون شبیه آن خرخون که روش ارزش گذاری بر اساس درآمد آدم ها را گفته بود؛ بچه های کلاس از من هم متنفر بودند.

در عوض، علاقه ای به بحث نشان ندادم و منتظر ماندم زمان بگذرد.

شندیم بقیه کسانی که کنار من نشسته بودند میگفتند : «

اگه ارزش کل زندگی اونا سه میلیون ینه، خب ... »

خب، اگه ارزش اونا سه میلیون ینه، ارزش من باید حدود سه میلیارد باشه ...

اصلا یادم نمیاد که کسی در این بحث با کسی هم نظر باشد. از همان اول تا آخر بیهوده بود.

شاید یکی از دلایلش این بود که برای بچه های دبستانی حلای آن بسیار مشکل بود.

از کجا معلوم شاید اگر همین موضوع را برای دبیرستانی
ها مطرح میکرد میتوانست جواب هایی با دیدگاه های
متفاوتی بگیرد.

جدا از همه این ها بحثی پراشتیاق از دختری که شانسی در
آنجا نداشت ، را به یاد می آورم. (در حدی بود که من این را
میگویم) او گفت : « تو نمیتونی روی زندگی آدم قیمت
بزاری. » « حتماً منم به زندگی مثل اون داشتم نمیتونستم
روش قهتی بزارم، به جاش احتمالاً مجبور بودم با ضرر
بفروشمش. »

هر کلاسی یک خوش مزه دارد. و از نظر من او هم یکی از
همان ها بود. پسر قهقهه زنان گفت « من حتی اگه بخوام
زندگی که صاحبش هستم رو بهت بفروشم، سه میلیون یه
هم نمیتونی بدی ، مگه نه ؟ » احساسات را قبول داشتم،
هرچند که ، این چیزی بیش از یک شوخی خودشیرینانه برای
جلب توجه و خنده نبود. او قشنگ ارزشش را خیلی بالاتر از
بچه های خسته و جدی کلاس مطرح کرد، حقیقتی که من
منفور کشفش کردم.

به هر حال، با اینکه معلم گفته بود جواب درستی وجود
ندارد، ولی در حقیقت ، وجود داشت. ده سال بعد ، وقتی
بیست ساله شدم. من واقعا آینده طول عمر زندگی را
فروختم و در عوض آن چیزی ارزشمند به من داده شد.
وقتی بچه بودم، فکر میکردم زمانی که من بزرگ شدم آدم
مهمی میشوم. باور داشتم که کاملاً با هم سن و سال های
خود متفاوت هستم. متأسفانه ، بخاطر اینکه محله ما پر

از پدر و مادر های بی مصرفی بود که بچه های بی مصرفی به دنیا آورده بودند، این طرز تفکر من به مرور زمان بیشتر شد. از بالا به بچه هایی که اطرافم بودند نگاه میکردم. به اندازه کافی باهوش یا متواضع نبودم که بتوانم غرور کاذب خودم را مخفی کنم، و به همین دلیل همکلاسی هایم از من دوری میکردند. آنها اغلب به من اجازه ورود به گروه هایشان را نمیدادند و وقتی حواسم نبود وسایلم را پنهان میکردند. در کل این زمان داشتم نکته برداری میکردم، هرچند که تنها نبودم.

آن فرد دیگری که قبل از او اشاره کردم همان «خرخون» بود، دختری به اسم هیمنو!

بخاطر او من نمیتوانستم بهترین باشم، و بخاطر من، او نمیتوانست بهترین شاگرد باشد. در ظاهر، فکر کنم، ما همیشه دعوا میکردیم. و همیشه به پیشی گرفتن از همدیگر فکر میکردیم.

اما در زمان های مشخصی، تنها هم نظر برای یکدیگر بودیم. او تنها کسی بود که میتواند بدون هیچ سوء تفاهمی حرف های من را بشنود و فکر میکنم من هم برای او همینطور بودم. در آخر، ما همیشه یار همدیگر بودیم.

حتی قبل از این ماجرا ها، خانه های ما رو به روی هم بود، پس وقتی ما بچه بودیم باهم وقت میگذراندیم. من فکر میکنم شما بتوانید ما را دوست های همسایه ای صدا بزنید. والدین ما باهم جور بودند. و تا زمانی که شروع به مدرسه رفتن کردیم، زمانی که والدین من سرشان شلوغ بود، والدین هیمنو از من

مواظبت میکردند و زمانی که والدین او سرشان شلوغ بود،
به خانه ما می آمد.

ما همدیگر را بعنوان رقیب سرسخت میدیدیم اما بفهمی
نفهمی متوجه شده بودیم که جلوی پدر و مادرمان باید رفتار
خوبی باهم داشته باشیم. نه اینکه دلیل خاصی داشته
باشیم. فقط برای اینکه ایده خوبی به نظر می آمد. شاید از زیر
میز به هم لگد میزدیم یا نیشگون میگرفتیم اما وقتی بزرگتری
ما را تماشا میکرد انگار دوست های صمیمی بودیم.
من فکر میکنم حتی میشد که باشیم.

به دلایلی مشابه ، هیمنو توسط بقیه کلاس نادیده گرفته
میشد. او فکر میکرد باهوش است. بقیه هم به مشامشان
رسیده بود و دلیلی برای پنهان کردنش نمیدید. به همین دلیل
همه بچه ها از او دوری کردند.

خانه های ما در نزدیکی بالای تپه ای قرار داشتند، فاصله
خوبی برای در امان ماندن از بقیه بچه های کلاس بود. همین
بهانه خوبی بود برای اینکه به خانه دیگر همکلاسی های مان
نرویم و همینطور پدر و مادرمان را قانع کنیم؛ یک تیر و دو
نشان. و اگر خیلی حوصله مان سر میرفت میتوانستیم همدیگر
را ببینیم و به طوری رفتار کنیم که انگار از سر ناچاری است.
در روز های کریسمس یا جشن های تابستانی، بیرون میرفتیم
و وقت کثی میکردیم بخاطر اینکه پدر و مادرمان بی جهت به
دردسر نیفتند. وقتی که خانوادگی بیرون میرفتیم یا آنها برای

سر زدن به ما به مدرسه می آمدند، تظاهر میکردیم باهم دوست های خوبی هستیم و طوری رفتار میکردیم که انگار : «خیلی باهم راحتیم، پس خودمون خواستیم باهم باشیم.» یا مجبور بودیم به همکلاسی های پستمان رو بیندازیم که اجازه بدهند به گروه های آنها ملحق شویم، پس ما نقشه تظاهر به دوست بودن را انتخاب کردیم.

دوران ابتدایی برای ما با ناراحتی زیادی گذشت. بچه های کلاس، من و هیمنو را خیلی اذیت کردند یا مدام ما را مسخره میکردند، که همین باعث شد به سرعت مجمع کلاسی* برای ما تشکیل شود.

خوشحالم مسئول آن جلسه، که معلم کلاس چهارم تا ششم بود، آنقدر تجربه داشت که از ما جرا سر در بیاورد مگر نه اوضاع برای ما بد میشد، همچنین آنقدر با ملاحظه بود که پدر و مادر ما را خبردار نکند. به هر حال اگر آنها میفهمیدند فقط اوضاع بدتر میشد. معلم میدانست که ما باید حداقل جایی برای استراحت داشته باشیم و لازم به یادآوری نبود که ما قربانیان این ماجرا بودیم.

ولی در هر صورت، من و هیمنو زده شده بودیم... از آدم های اطراف مان زده شده بودیم، حتی کمی از خودمان زده شده بودیم که نمیتوانستیم با بقیه کلاس ارتباط برقرار کنیم. بزرگترین مشکل ما این بود که نمیتوانستیم واقعا بخندیم. ما هیچوقت درک نکردیم چطور باید با بقیه کلاس واکنش نشان بدهیم. اگر تلاش میکردم عضلات صورتم را به زور به بیان احساسات وادار کنم، میتوانستم چیزی مانند صدای خرد

شدن در درونم احساس کنم. به گمانم هیمنو هم همچین احساسی داشت. حتی زمانی که کسی واقعا از ما جواب میخواست ما جوابی نداشتیم؛ در واقع، نمیدانستیم. بیشتر بچه های کلاس فکر میکردند ما خود شیفته و پرادعا هستیم. کمی هم بودیم. اما این دلیل آنکه برای خندیدن به آنها ملحق نمیشدیم نبود. چیزی اساسی تر بود. هیمنو و من با کلاس هم سطح نبودیم. مثل گل هایی که در فصل اشتباه شکوفه داده باشند.

تابستانی بود که ده ساله بودم. هیمنو حداقلش برای سی ام بار کیفش را از سطل زباله بیرون کشید. من هم کفش هایی که آنها پاره کرده بودند را پوشیدم. و رفتیم تا بر روی پله های سنگی معبد بشینیم. خورشید همه جا را تصرف کرده بود و ما منتظر چیزی بودیم.

از جایی که بودیم میتوانستیم مکانی که قرار بود جشنواره تابستانی در آن برگزار شود را ببینیم. گاری های غذا در مسیر باریک که به معبد میرسید، قرار داشتند. با دو ردیف فانوس کاغذی که مانند ریسه آویزان شده بودند، نور قرمز ملایمی به محوطه معبد تابانده شده بود. مردمی که در آنجا پرسه میزدند به نظر سرزنده بودند. که این همان دلیلی بود که ما نمیتوانستیم پایین برویم و بین آنها باشیم.

هیچکدام حرفی نزدیم، چون میدانستیم اگر این کار را انجام دهیم، اشک هایمان سرازیر میشود. پس دهانمان را بستیم و

با حوصله آنجا نشستیم. احساسات مان را در خود حبس کردیم.

چیزی که هیمنو و من منتظرش مانده بودیم، چیزی بود که از ما حمایت میکرد و به همه چیز معنا میداد. شاید ما واقعا در آن لحظه داشتیم به درگاه خدای معبد دعا میکردیم، آن هم در میان سیلی از صدای زجره* های اطراف مان.

همان لحظه که خورشید از افق پیشی گرفت. هیمنو از جایش بلند شد، دامنش را تکاند و به جلو خیره شد. «در آینده ما قراره آدم های مهمی بشیم.» او این حرف را با صدای آرام گفت که میتوانست هر آدمی را مجذوب خود کند. انگار حقیقتی ساده را میگفت که از قبل برای ما مقدر شده بود. «این آینده ای که ازش حرف میزنیم چقدر دوره؟» من پرسیدم. «نه خیلی زود، نه خیلی دور. شرط میبندم ده ساله دیگه است.»

«ده سال...» تکرارش کردم. «اون زمان بیست ساله مونه.» در ده سالگی، بیست سالگی سن بزرگسالی و بلوغ نهایی محسوب میشود. تا جایی که میدانستم، نظر هیمنو عملی و حتی محتمل بود.

او ادامه داد: «چیزی بین تابستون برامون اتفاق میافته. از الان ده سال دیگه. چیزی قراره اتفاق بیفته. یه چیز عالی. و بعدش بالاخره میتونیم از زنده بودن خوشحال باشیم. یه روزی ما مهم و ثروتمند میشیم. دوران دبستان رو دوره میکنیم و میگیریم: اون مدرسه هیچی به ما یاد نداد، حتی چیزهای بد.»

اونا همه‌شون احمق بودن. مدرسه افتضاحی بود.»
«راست میگی، اونا هیچی جز یه مشت احمق نیستن. مدرسه
افتضاحیه.» پشت سر او تکرار کردم. این دیدگاه جدیدی برای
من بود. وقتی بچه دبستانی هستی تمام دنیات همان اندازه
است. و تشخیص خوب یا بد بودن چیزی سخت است.
«اصل مطلب اینه که ما باید خیلی مهم و پولدار بشیم.
جوری که همکلاسی هامون چشمشون در بیاد و سگته کنن.»
«چشمشون در بیاد، بعدش دهنشون بسته میشه.» موافقت
کردم.

«در غیر این صورت، فایده نداره.» پوزخندزنان این را گفت.
فکر نمیکنم هیمنو فقط برای بهتر کردن حال من این حرف‌ها
را میزد. همان موقع که این حرف را زد. برای من آینده‌ای
واقعی را تداعی کرد. و کلمات بنده رسالت او بودند.
و اینطوری نیست که ما نمیتونیم مشهور و بزرگ بشیم. تو این ده
سال نشونشون میدیم. اونا از رفتار بدشون پشیمون میکنیم. حالا
میبینن.

هیمنو گفت: «بیست سالگی... وقتی بهش فکر میکنی فوق
العاده است.» همانطور که به غروب خیره شده بود دستانش
را پشتش گره زد. «ده سال دیگه بیست ساله میشیم.»
من گفتم: «میتونیم الکل بخوریم. سیگار بکشیم. میتونیم
ازدواج کنیم... خب، اینو زودتر هم میتونیم انجام بدیم.»
«راست میگی، دخترا میتونن شونزده سالگی ازدواج کنن.»
«برای پسرا هجده سالگیه، هرچند حس میکنم من هیچوقت
ازدواج نمیکنم.»

« چطور مگه ؟ »

« من از خیلی چیزها متنفرم. خیلی از اتفاقاتی که توی دنیا می افته رو بی ارزش میدونم. من چطور میتونم برای بقیه زندگی با یکی دیگه جور بشم ؟ »

« میفهمم، شاید این در مورد من هم صدق کنه. « وقتی نور خورشید که در حال غروب کردن بود به صورت هیمنو می تاپید به نظر میرسید صورتش برای فرد دیگری است. بیشتر بالغ و بیشتر شکننده به نظر می آمد. شکستنی.

« خب... در ادامه، « قبل از اینکه دوباره با من چشم تو چشم شود، زیر نگاه بی من کرد. « وقتی بیست ساله شدیم و مهم و قدرتمند شدیم... اگه هر دو مون برای اینکه کسی رو نداشتیم تا باهاش ازدواج کنیم ناراحت بودیم... »

سرفه کرد تا صدایش را صاف کند.

« پس چرا نیمه گمشده هم نباشیم ؟ »

حتی با اینکه نابالغ بودم، میتوانستم نشانه هایی از تغییر صدا از روی شرم و حیا را بفهمم.

«منظورت چیه ؟» جوابش را با لحنی وحشتناک رسمی دادم.

« ... شوخی کردم. فراموشش کن.» او این حرف را با خنده زد،

تلاشی برای ماست مالی کردن حرفش. « فقط میخواستم یه

چیزی گفته باشم. میدونم که من تا اون موقع تنها نمیومم.»

« آها، خیلی خوبه. « من هم خندیدم.

ولی، هرچند که احمقانه بود، حتی بعد از اینکه من و هیمنو

تصمیم گرفتیم مسیرمون رو از هم جدا کنیم، من همیشه آن

قول را به یاد داشتم. حتی اگر یک دختری نسبتا جذاب به من

ابراز علاقه میکرد، او را محکم رد میکردم.
در راهنمایی همین کار را کردم، در دبیرستان و در کالج*.
من این کار را تا زمانی که دوباره او را دیدم انجام دادم،
توانستم به او نشان بدهم که بعد از این همه مدت تنها مانده
ام.

همانطور که گفتم، واقعا فکر احمقانه ای بود.

ده سال از آن موقع گذشت.

و وقتی به عقب نگاه میکنم، فکر میکنم، شاید واقعا آن
زمان شگفت انگیزترین دوران زندگی من بود.